Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و هفتم: آتش تاریک

امپراطور در تالار پادشاهی نشسته بود. یک دست زیر چانه اش قرار داشت و دست دیگرش مشغول بازی با مهره های یشمی بود و در همان حین به آه و ناله های اشکبار و ناخوشایند یو جونتیان گوش می داد:«اعلیحضرت! اعلیحضرت! این بنده پیر از نظر شرعی فقط همین یدونه پسر رو داره. فراموش نکنید خون سطنتی تو رگاشه،اعلیحضرت شما نمیتونید این موضوع رو نادیده بگیرید! اگه اتفاقی برای پسرم بیفته، اونوقت این بنده پیر ممکنه... ممکنه که....»با یاد آوری این بخش غم انگیز، دوباره به تلخی گریست، در حالی که به سینه ی خود مشت می زد و فین فین میکرد، اشک ها و آب بینی اش بر کفپوش طلایی کاخ می ریخت.

امپراتور در ان لحظه بیش از پیش احساس انزجار کرد. چینی به بینی اش داد،پشت چشمی نازک کرد و سعی کرد به او تسلی دهد:«کافیه کافیه. فایده گریه کردن چیه؟ این شاه زاهد نگفت که نادیدش می گیره.»

یو جونتیان پشت سر هم شروع به سجده کرد و با چشمانی اشکی گفت: «سپاسگزارم اعلیحضرت!سپاسگزارم!درخواست میکنم ارتش شکست ناپذیر مرز شمالی رو به سرعت به جزایر پروانه رویا بفرستید تا پسرمو برگردونن!»

:«..... چی چی؟! فکر کردی هر وقت تو بخوای ارتش مرزی شمالی باید اعزام شه؟!»امپراطور متحیر شده بود:«مردم بهمون میخندن اگه یه کوه سرباز رو برای پیدا کردن یه الف بچه اعزام کنیم،نمیتونی انتظار داشته باشی این شاه زاهد هزاران نیرو رو برای یه نفر بفرسته، میتونی؟»

با شنیدن این حرف یو جونتیان دوباره به سینه اش کوبید و پا بر زمین زد: «اعلی حضرت! این بنده پیر در تمام زندگیش تنها و درمونده بوده؛ همسر اولم زود از دنیا رفت، و حالا پسرم...»

«انقدر اه و ناله نکن! از وقتی وارد تالار شدی صد بار این چرندیاتتو شنیدم!» اعلیحضرت، دستش را بر پیشانی گذاشت:«گوش کن، این شاه زاهد قطعا پسرتو نجات میده. اما فکر ارتش مرز شمالی رو از سرت بیرون کن، انجام چنین کاری واقعا مسخره اس....»

امپراطور وقتی دید چیزی نمانده یو جونتیان دوباره زجه بزند و آب از دماغش جاری شود، از شدت انزجار به جنون رسید.بلافاصله سر جایش صاف نشست و دستش را دراز کرد:« باشه، باشه! دیوونه ـم کردی! شی هه جون رو مامور نجات پسرت میکنم، خوبه؟»

یو جونتیان برای یک لحظه بیحرکت ماند. فین فینی کرد و با سختی آب بینی اش را بالا کشید و زیر لب گفت:«اما شی هه جون فقط یه نفره، و قطعا در خطره....»

کاسه صبر امپراطور لبریز شد. او تمام روز را با گوش دادن به ناله های گوشخراش یو جونتیان سپری کرده بود، وقتی دید ادا و اطوارهایش تمامی ندارد با تروشرویی گفت:«پس خودت میری؟ میتونی خودت شخصا بری و پسرتو نجات بدی؟»

یو جونتیان یک استاد بزرگ در زمینه فلزکاری معنوی محسوب میشد، اما چند سال پیش به یک بیماری عجیب مبتلا شده بود. گرچه از ان بیماری جان سالم به در برد اما ذهن و بدنش دیگر قدرت گذشته را نداشت. این روزها که سنش هم بالاتر رفته بود، پس از راه رفتن عادی ام باید مدت زیادی استراحت می کرد. رفتن به جزایر پروانه رویا مساوی با مرگش بود.

البته یو جونتیان شخصی خودخواه بود که هیچ توجهی به دیگران نداشت. او به پسر خودش هم رحم نکرد. پیش از این، وقتی جیانگ یه شوئه آبرویش را برد و برخلاف میلش عمل کرد، یو جونتیان او را بیرون انداخت و به صدها راه مختلف برایش دردسر تراشید.حتی اگر یو چنچینگ خیلی بیشتر از جیانگ یه شوئه برایش عزیز بود باز هم امکان نداشت از زندگی خودش مهم تر باشد.

همانطور که میگریست فورا سرش را به چپ و راست تکان داد:«اینطور نیست که نخوام، اگر هنوز مثل گذشته هام بودم، قطعا خودم برای نجات پسرم به اون جزایر شیطانی میرفتم! اما،اما....»

«اما چی؟ اگه همینطور وقت تلف کنی، ممکنه زندگی پسر کوچولوت به پایان برسه!»

یو جونتیان از سر اجبار موافقت کرد:«باشه،باشه! پس فقط شی هه جون! چاره ای ندارم جز اینکه اونو به زحمت بندازم!»

و اینگونه شد که امپراتور شی هه جون را به قصر احضار کرد.

لی وی پیش از این درباره گمشدن یو چنچینگ به او خبر داده بود و او از این مسئله آگاهی داشت، زمانی که خلاصه ماجرا را از زبان امپراطور شنید، متوجه تمام قضایا شد.

اگرچه موشی علاقه چندانی به این مردک پیر خیانتکار، یو جونتیان، نداشت اما جیانگ یه شوئه از قدیمی ترین همرزمانش محسوب میشد و برادر عمیقی بین آنها وجود داشت.بعلاوه، یو چنچینگ برای دو سال به عنوان معاون او را همراهی کرده بود، پس مو شی طبیعتا از این وظیفه شانه خالی نمیکرد.

«جزایر پروانه رویا تعدادی جزیره درکنار هم هستن. خبر موثقی از مکان احتمالی یو چنچینگ هست؟»

امپراتور گفت:«اره هست، اه،خوشبختانه هست. در غیر اینصورت حل این مشکل خیلی سخت تر می شد.»

همانطور که حرف میزد، اخرین پرنده پیامرسان معنوی یو چنچینگ را احضار کرد.

این نوع پرنده با انرژی معنوی فرد ادغام میشد. برای اینکه بتوانند چندین بار به درخواست کمک یو چنچینگ گوش دهند، طلسم های محافظت خود را روی پرنده اجرا کرده بود تا پیغام از بین نرود.

همراه با وردخوانی امپراطور، منقار پرنده پیامرسان باز و بسته شد و صدای ضعیف یو چنچینگ را پخش کرد:« دایی، دایی چهارم .... بابا...»

یو جونتیان با شنیدن صدای پسرش،نتوانست جلوی فریاد و فغان خود را بگیرد. به سینه اش مشت می زد و پا به زمین میکوفت.

«من،من توی جزایر پروانه رویا گیر افتادم! همه ... همه جا تاریکه... من،من داشتم.... رویا می دیدم....» وحشت از لرزش صدایش معلوم بود، هق هق کنان گفت:«نمیدونم چقدر میتونم بیدار بمونم، نمیدونم...نمیدونم اونا ازم چی میخوان...بیاین...دایی چهارم...پدر...بیاین منو ببرید...اوهو اوهو... بدجور زخمی شدم...خونم... اونا میخوان...»

اما موشی آنچه را که میخواست نشنید. یو چنچینگ از تمام انرژی معنوی خود استفاده کرده بود اما نتوانسته بود صدای بیشتری ضبط کند.

امپراطور رشته مهره های عقیق خود را دور دستش پیچیاند و پرسید:«شی هه جون متوجه نکته ای شدی؟»

موشی برای لحظه ای سکوت کرده و بعد گفت:«جزایر پروانه رویا، جزیره های متروک شیطانی هستن که به خاطر حالت های درونی شیاطین تغییر پیدا میکنن. نمیشه به همین راحتی میزان قدرتشون رو قضاوت کرد. تهذیبگرهای عادی نباید به اونجا برن، مگر اینکه چاره دیگه ای نداشته باشن.»

«اما...» او مکثی کرد و ادامه داد:«طبق افسانه های مردمی که از اون حوالی گذر کردن، جزایر پروانه رویا از بیست جزیره ساخته شده، و تو هر جزیره یک نوع شیطان خاص وجود داره که ذات، خلق و خو و ویژگی هاشون با هم خیلی تفاوت داره. یو چنچینگ در پیامش به سه نکته اشاره کرد: اول اینکه همه جا تاریکه.دوم، رویا می دیده و نمیتونسته هوشیاری خودش رو حفظ کنه. سوم، اون شیاطین به خونش علاقه نشون میدادن.»

امپراطور با شنیدن حرف های مو شی کنجکاو شد و در حالی که دستی به چانه خود می کشید لبخند زد:«پس بنابر حدسیات شی هه جون، کدوم دسته از شیاطین یو چنچینگ ما رو اسیر کردن؟»

موشی گفت:«خفاش.»

یو جونتیان از گوشه آهی کشید، لب های سفیدش می لرزید:« خفاش.... خفاش...اره...اره...گزارشی هست که میگه جزایر پروانه رویا یه جزیره به اسم... به اسم خفاش خون آشام داره....» ناگهان زد زیر گریه:«خدای من! پسرم. پسر عزیزم!»

«اما این فقط یه حدسه. الان مهمترین مسئله اینه که سریعتر راه بیفتیم و برای نجات یو چنچینگ به جزایر پروانه رویا بریم»

یو جونتیان وقتی شنیدن مو شی به زودی قصد عزیمت دارد، اشک هایش را پاک کرده و با صدایی خفه گفت:«از کمکتون ممنونم شی هه جون، خیلی ممنونم!»

موشی به سردی پاسخ داد:«نیازی نیست ازم تشکر کنی. اینکارو برای تو نمیکنم، فقط بخاطر پسر بزرگته.»

«.....»یو جونتیان ساکت ماند؛ او کاملا از دوستی بین مو شی و جیانگ یه شوئه آگاه بود و منظور او را به خوبی فهمید.

استفاده از کلمه پسر بزرگ برای یادآوری این بود که یو جونتیان تنها یک پسر به اسم یو چنچینگ ندارد. او فرزند دیگری هم داشت که همچون شیء ای بی ارزش رهایش کرده و هر طور که میتوانست او را آزرده بود: جیانگ یه شوئه.

امپراتور با دیدن جو ناخوشایند بین انها سرفه ای کرد و گفت:«این مسئله نباید به تاخیر بیفته.شی هه جون اول به عمارت برگرد و آماده شو و هر چه زودتر حرکت کن.»

موشی گفت:«بله.»

«درضمن، این کریستال زندگی رو به تو میسپارم.»

اعلی حضرت دستش را تکانی داد و یک سنگ معنوی آبی و سفید کنار مو شی ظاهر شد.

ان سنگ که «کریستال زندگی» نام داشت،از انجماد قطرات خون بند ناف نوزاد های تازه متولد شده هر نجیب زاده ساخته شده بود و تا زمانی که صاحبش زنده بود، نور منحصر به فردی از خود منتشر میساخت. در داستان های قدیمی چونگهوا، ذکر شده بود که که این میتواند برای نوزاد تازه متولد شده خوش شانسی بیاورد بنابراین تعداد بسیاری از اشراف زادگان برای خود چنین سنگی داشتند.

«این مال یو چنچینگه،نورش به قدری رضایت بخش هست که بابت جونش احساس نگرانی نکنیم.»امپراتور ادامه داد:«اینو همراهت داشته باش. گرچه نمیتونه راهو نشونتون بده اما میتونه بهتون کمک کنه که تمام مدت از وضعیت یو چنچینگ اطلاع داشته باشید.»

مو شی ابروهایش ابرو در هم کشید:«..... بهمون؟؟»

اعلیحضرت گفت:«اوه،یادم رفت بگم. این دو نفر خیلی وقته پیش من اومدن؛ هرچی میگم نیازی به رفتن شما نیست گوش نمیکنن. یکیشون مورونگ چوییه و اون یکی هم جیانگ یه شوئه.»

چشمان موشی ناگهان درشت شد:«اونا هم میان؟»

امپراتور با دیدن حالت چهره ی موشی گفت:«نیازی نیست از بابت ارشد چینگشیو احساس نگرانی کنی، درسته که پاهاش آسیب دیدن اما هنوزم یه استاد در زمینه فلز کاری معنویه. صندلی چرخدارش به خوبی حرکت میکنه و قابلیت های زیادی داره. قطعا شما دو نفر رو سر افکنده نمیکنه.»

«...منظورم این نبود.فقط اینکه به غیر گو مانگ که باید تحت نظارتم باشه قصد نداشتم شخص دیگه ای رو همراهم ببرم. خصوصا چون خلق و خوی این شیاطین عجیب غریب و غیرقابل پیش بینیه.بیشتر گونه های شیاطین خوششون نمیاد که با انسانها در ارتباط باشن.میترسم اگه آدم های بیشتری باشیم، اونا خشونت بیشتری به خرج بدن.»

امپراتور گفت:«اینا فقط دو نفرن، یجوری میگی انگار یه ارتش کامل میخواد باهات بیاد.من بهت میگم اونارو ببر،پس توام باید اطاعت کنی. بهتره افرادی برای کمک همراهت باشن.»

موشی که نمی توانست اعلیحضرت را متقاعد کند به عمارتش برگشت تا مقدمات سفر را فراهم کند.

او به جز مقداری طلسم پایه و سنگهای معنوی وسایل چندانی به همراه نداشت، فقط یک توله گرگ بود که باید با خود میاورد.

امکان نداشت بتواند آن گو مانگ شر به پا کن را در شهر تنها بگذارد. مخصوصا حالا که خاطرات پراکنده ای را به یاد میاورد، اگر در نبود او خاطره ای نه چندان خوشایند برای گو مانگ زنده میشد، عواقبش قابل پیش بینی نبود.

از دست دادن اعتبارش یک چیز بود و خیانتش چیز دیگر؛ هر دو این اتفاقات زمانی اتفاق افتاده بود که او حضور نداشت. درواقع بعد از حوادث تلخی که پشت سر گذاشته بود میدانست ته دلش از اینکه مدتی طولانی از گو مانگ دور بماند وحشت دارد.

موشی در حال جمع کردن کیسه آسمان و زمینش بود که گو مانگ از او پرسید: «کجا می ریم؟»

موشی پاسخ داد:«یکیو نجات بدیم.»

«نجات دادن پرنده کوچولوی سفید؟»

«اره.»

«فقط ما دوتا؟»

موشی دست از کار کشید و برگشت تا به گومانگ نگاه کند:« نه، مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه هم باهامون میان.»

او می دانست گومانگ دوست ندارد با غریبه ها سرو کار داشته باشد. او اضطراب را از لحن گومانگ حس کرد و پرسید:« ازشون میترسی؟»

گومانگ کمی فکر کرد و گفت:«خب اگه اون دوتا باشن مشکلی نیست.»

زمانی که مو شی و گومانگ به جایگاه حرکت در خارج از شهر رسیدند، مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه را در انتظار خود یافتند. واقعا وضعیت عجیبی بود.جیانگ یه‌شوئه و مورونگ‌چویی دشمنی خاصی داشتند، خصوصا مورونگ‌چویی،او حتی رغبت نمیکرد به صورت جیانگ یه‌شوئه نگاه بیندازد. اما در حال حاضر هر دو یک هدف داشتند:نجات دادن یو چنچینگ به همراه شی هه جون.

یکی از انها زیر جایگاه نشسته و دیگری زیر شکوفه های درخت گلابی ایستاده بود. و از دور مشغول صحبت بودند.

موشی نمیتوانست از ان فاصله صدایشان را بشنود اما خصومتی که بین آنها جاری بود، از ده فرسخی احساس میشد. به ویژه مورونگ چویی که مثل همیشه لباسی سفید رنگ و مزین به نوار های نقره ای پوشیده و با دست

هایی که پشتش قرار داشت، ایستاده بود.پارچه ابریشمی ردایش در باد تکان می خورد و چهره زیبا و ظریفش را لایه ای از یخ پوشانده بود.

وقتی گومانگ و موشی به سمتشان امدند، هر دو فوراً ساکت شدند.

«ارشد چینگشیو، مورونگ-شیانشنگ.»

گومانگ سلام موشی را تکرار کرد:«ارشد چینگشیو، مورونگ-شیانشنگ.» چهره جیانگ یه شوئه لاغرتر از همیشه بنظر می رسید و زیر چشمانش گود افتاده بود.از وقتیکه یوچنچینگ ناپدید شده بود،از نگرانی خواب به چشمانش نیامده و اشتها نداشت.

جیانگ یه شوئه گفت:« شی هه جون.» و سپس برای گو مانگ سری تکان داد که میشد ان را به عنوان احوال پرسی در نظر گرفت.

اما مورونگ چویی به خود زحمت احوال پرسی نداد. او هیچگاه خودش را برای رعایت اداب معاشرت اذیت نمیکرد و زمانی در حال بدی بود، همه را به کل نادیده میگرفت.

در هر صورت با وجود جو پیچیده ای که بین آن چهار نفر قرار داشت، عازم سفر شدند.

جزایر پروانه رویا خیلی از چونگهوا دور نبود. با وجود دو فلزکار معنوی، دیگر نیازی به سفر با شمشیر نداشتند.جیانگ یه شوئه یک چوب درخت گردو را

از کیسه آسمان و زمین خود بیرون آورد، آن را روی زمین انداخت و جادویی را بر ان اجرا کرد. آن تکه چوب تبدیل به کشتی تندرو ای شد که میتوانست بر فراز ابرها پرواز کرده و ده هزار مایل را در یک روز طی کند.

جیانگ یه شوئه موشی و گومانگ را به کشتی دعوت کرد و بعد به سمت مورونگ چویی که زیر درخت شکوفه ایستاده بود برگشت و او را نگریست: «چویی، تو خیلی وقت پیش ساختن این کشتی رو بهم یاد دادی؛ من نقشه اش رو کمی تغییر دادم. حالا میتونه بیشتر از صدها نفر رو حمل کنه، بیا نگاهی بهش بنداز.»

اما مورونگ چویی به سردی پاسخ داد:«من یه قدمم توی کشتی تو نمیزارم، نمیخواد خواهر زاده به خودش زحمت بده.»

گومانگ از روی کشتی خم شد و با شوق به اطراف نگاه کرد. با شنیدن مکالمه ان دو، موضوعی را دریافت.اول به مورونگ چویی و سپس به جیانگ یه شوئه اشاره کرد:«این اونو خواهر زاده صدا میزنه؟»

و بعد در جهت عکس ابتدا به جیانگ یه شوئه و بعد به مورونگ چویی اشاره کرد:«اونم اینو دایی صدایی میزنه؟»

برگشت و به موشی نگاه کرد:«درسته، الان یادم اومد که درواقع اونا یه همچین رابطه ای دارن. اما من اصلا متوجه نشدم. این دایی و خواهر زاده همسن بنظر میرسن.»

موشی به او یادآوری کرد:« زیاد حرف نزن. برو توی اتاق کشتی.»

اما مورونگ چویی به وضوح حرف های گومانگ را شنیده بود، معلوم نبود چرا اما چهره اش از حالت معمول هم سرد تر شد.

جیانگ یه شوئه گفت:«چویی،تو...»

«چه طرز صدا زدنه؟» مورونگ چویی حرفش را قطع کرد، با چهره ای مغرور و لحنی سردی گفت:«جیانگ یه شوئه، تو پسر معشوقه یو جونتیانی. طبق سلسله مراتب تو باید منو دایی خطاب کنی، من ارشد تو و یوچنچینگ محسوب میشم. فکر نمیکنی دور از ادبه که منو اینطور صدا کنی؟»

«بله... شیائوجیو حق دارن که بهم تذکر بدن.»

مورونگ نفس را محکم از بینی بیرون داد، دست دراز کرد و شکوفه ای را میان انگشتانش چرخاند.شکوفه گلابی ای که روی شانه اش فرود آمده بود به قایق زیبایی با تزیینات با شکوه تبدیل شد، یک وسیله معنوی مانند کشتی ساخته شده از چوب گردو جیانگ یه شوئه که میتوانست در آسمان پرواز کند.

او وارد قایق شد، اندام بلند، صاف و باریکش پشت پرده طلایی رنگ رفت و ناپدید شد.

جیانگ یه شوئه برای لحظه ای سکوت کرد، سپس رو به موشی برگشت گفت:«عذرمیخوام.خودمو جلوی شی هه جون شرمنده کردم.»

موشی سری تکان داد و با چند جمله او را دلداری داد.

اما بعد از آنکه هر دو کشتی وارد دریایی از ابر شدند، موشی در حالی که به وزش باد گوش می داد در اتاق کشتی نشسته بود، و حس میکرد چیزی در این میان عجیب است.

او احساس می کرد جیانگ یه شوئه به نحوی غیر عادی با مورونگ چویی سخن می گوید، انگار که رازپنهانی میان ان دو وجود دارد که دیگران از ان بی خبر اند و این راز مورونگ چویی را از درون دچار کشمکش میکند، تا حدی که شخصی که به آداب و رسوم دنیا هیچ اهمیتی نمی دهد از عمد بحث "ارشدیت" را پیش میکشد.

و نه تنها مورونگ چویی وارد شدن به کشتی جیانگ یه شوئه را رد کرد، بلکه چشمان ققنوسی وارش هم برقی از هشدار را در خود داشت که بدون حرف جیانگ یه شوئه را پایمال میکرد: *من اون فرد برترم، تو یه زیر دستی، من اون ارشد محترمم، تو از من پایین تری، من تخطی تو رو تحمل نمیکنم.*

موشی ابرو در هم کشید و به این فکر کرد که *علت مورونگ چویی برای انجام اینکارها چیست و چرا سرسختانه بر حفظ این مرز پافشاری می کند...*

هشتگ # مینی تئاتر:

«علت اصلی معلولیت جیانگ یه شوئه»

مورونگ چویی (۱۷۹ سانتی متر): یو چنچینگ، منو صدا بزن.

یو چنچینگ (۱۷۶ سانتی متر): جیوجیو! دایی چهارم! شیائوجیو!

رئیس گروه منتقدها: بنظر متناسب میاد، فکر نمیکنم مشکلی باشه.

مورونگ چویی (۱۷۹ سانتی متر): جیانگ یه شوئه، منو صدا بزن.

جیانگ یه شوئه (۱۸۴ سانتی متر): جیوجیو. دایی چهارم. شیائوجیو.

رئیس گروه منتقدها: .....بنظرم این وسط یه چیزی درست نیست..... مورونگ، میخوای از این کفشای افزایش دهنده قد استفاده کنی تا از جیانگ یه شوئه بلندتر بشی؟

مورونگ چویی: نه.

رئیس گروه منتقدها (با کلافگی دستشو تکون میده): پس باید پاهای جیانگ یه شوئه رو بشکونیم. اگه روی صندلی چرخدار بشینه دیگه قد بلند بنظر نمیاد!

جیانگ یه شوئه: .....

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane